

Acc no 19719

رباعیات

LIPPAINE-ADAMI

TERRAN

صور

CHECKED

حکیم عمر خیام

بضمیمه

ترجمه خال حکیم

مرکز فروش

طهران خیابان ناصریه

طبعه و کتابخانه نهضت شرق

۱۳۰۸

۱۳۰۸

شرح حال
و
حکیم عمر بن خیار

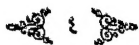
حجة الحق خواجه امام غياث الدين اوالفتح
عمر بن ابراهيم خيام كه يك از مشاهير حكماي
بزرگ و فيلسوفهاي سترك ايران بود و در اواخر
قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجرت مي زیسته -
مورخين و مولفين مولد و مسكن اورا در نيشاپور
كه يكي شهر هاي مهم و معتبر ان زمان بوده
دانسته اند و با سلطان جلال الدين ملكشاه ساجوقي
و پسرش سنجر معاصر بوده تاريخ ولادت مشكوك
است و اغالب بين سال ۴۱۷ و ۴۴۰ دانسته اند

حرفه و تخصص خیام

در ناره زندگانی خیام روایات بسیاری
منقول است - برخی او را پسر خیمه دوزی دانسته
گویند و ا - طه ففر و پریشانی [حرفه] پدر را
پیشه کرد باین مناسبت تخصص و نام خانوادگی او
خیام گردید مخصوصاً در مقدمه جبر و مقاله خود
حکیم نام وی [الخیامی] ذکر شده است

همه در میان خیام

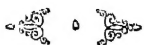
گویند خیام باخواجه نظام‌الملک وزیر و
حسن صباح همدرس بودند و از طفولت این
این سه نفر برای زندگانی آینه خود عقد قرار
دادی بسته که هر يك از آنها بر ربه و مقامی عالی
رسند رعایت آن دو را منظور دارند - چون



نظام المالك بوزارت سلجوقیان برسید حکیم و حسن
 صباح را بخود خواند و بوعده خود وفا کر و
 حسن صباح براو خیانت نمود و خیام بکوشهائی
 از نیشابور قانع شد با این احوال برخی از مستشرقین
 این مطالب را کلمی رد کرده و مخصوصا ایام جوانی
 این سه رفیق دبستانی را مقارن هم نمیدانند

معلومات خیام

خیام علوم فصاحت و بلاغت - فلسفه و طب
 و ریاضیات و منطق و غیره را فرا گرفته - گویند
 ابو طاهر نامی و سایل تحصیل ویرا آسان نمود
 و در ابتدای امر یک ریاضی دان و منجم در - ه
 اول زمان خود اشتهار یافت و در سنه ۶۷۴ قمری
 بامر ملکشاه سلجوقی با هفت تن از رجال با
 صلاح تقویم پرداخت و این هشت نفر مطابق وظیفه



ماموریت خود را در نهایت خوبی انجام دادند -
 یکی از تغییرات مهم این منجمین آغاز و
 تجدید شدن سال یضی عید نوروز است که آن
 روز و ساعت معین را موعن تحویل افساب برج
 حمل قرار دادند - در صورتیکه سابقاً عید نوروز
 در وسط برج حوت قرار داشت

پیشگوئی خیام

خیام پیشگوئی هم مینمود - نظر باینکه
 در قرون وسطی این علم باهیت ثوام بوده لذا
 پیشگوئی خنام چندان مهم و شکفت آور نخواهد
 بود زیرا که در اروپا همین علم وجود داشته است
 از پیشگوئیهای حکیم دو ققه را
 ذکر کرده اند یکی در عصر سلطان محمد بن ملک شاه
 که وقتی آن پادشاه عزم سفر نکار داشت - چون

احتمال برف و طوفان میرفت [شاه] و اطرافیان
از انقلاب هوا بیم داشتند. سلطان از خیام اسنشارت
کرد و او برای وقت معین وعده هوای خوش داد
شاه در روز معین حرکت کرد و در تمام آن
مدت آسمان صاف و آفتاب و نا مراجعت از شکار
کاه بی اندازه خوش گذشت

دو مین پیشکوئی خیام در باره خود گفته است
نظامی عروضی در کتاب چهار مقاله خود
مینویسد که خیام را در سال ۵۰۶ به شهر باخ در
کوه برده فروشان در سرای امیر بوسعده خواجه
امام عمر خیام و خواجه امام مظفر اسفرازی را
ملاقات کرده و من در آن مجلس عشرت از خیام
شنیدم که کت کوره ن در موضعی باشد که سالی
هزار درختان بران گل افشانی کنند - زمانی

بگذشت و در سال [۵۳۰] به نیشاپور رسیدم چند سال بود که ناان بزرگوار روی در نقاب خاک کشیده بود چون او را بر من حق استادی بودادینه بریارش رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او بر من نماید - مرا بکورسنان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم دز بای دیوار باغی مزار حکیم را بدیدم که درختان امروود و زردالو سراز ان باغ بیرون کرده وچندان برک و شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاکش در زیر گل نهان شده بود ویرا یاد آمد ان حکایت که بشهر باغ از او شنیده بودم گریه بر من مستولی شد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیر من نیدیدم ولی با این احوال نظامی کوید که دانشمند خود تقیده به پیشکوهی نداشنه نظر بلینکه صفحات این کتاب

گنجایش طول تحریر و اجازه تفصیل شرح حال را
 نمیدهد لذا از محتویات بعضی کتب که شرح حالات
 حکیم خیام را ذکر کرده اند خود دارے و بقسمتهای
 لازم که در تاریخ الفی مسطور و آخرین مآخذ
 بروفسور [ژو کوفسکی] منشرق روسی که حقاً
 تحقیقات عمیقی راجع خیام کرده - کوید حکیم عمر
 خیام از پیشوایان حکمای خراسان است اورا در
 حکمت قریب بمرئیه ابوعلی سینا میدانند از تاریخ
 فاضل شهر روزی معلوم میشود که ولدوی در نیشابور
 و اباء او نیز نیشابوری بوده اند و بعضی اورا از قریه
 شمشاد نواب بلخ دانسته و برخی مولدش را در قریه
 بسنک من نواب استرآباد میدانند و اغلب حیات خود
 را در نیشابور بسر برده است

خیام در نشر علوم و تصانیف چندان اثرات مهمی
 ظاهر نکرد و آنچه اورا مشهور کرده است - رساله



موسوم بمیزان الحکم در بان یافتن قیمت چیزهای
مرصع - دیگر رساله مسمی باوازم الا مکنه است
موضوع آن رساله در یافتن فصول اربعه و علت اختلاف
هوا و بلاد و اقلیم و از اکثر کتب وی چنین معلوم
شده که مذهب ناسخ داشته است اما ابن قعطی مینویسد
که به تطهیر حرکات بدنی تزکیه نفس انسانی کوشش
میکرد و سیاست مدنی را بر قواعد یونانی لازم میشمرد
و بهمین جهت صوفیان او را از خود میدانند

گویند در نیشابور مدرسه کهنه بود از برای
عمارت آن خران خشت میکشیدند - روزی حکیم در
صحن مدرسه با جمعی طایفه راه میرفت یکی از آن
خران بداخل مسجد نمیامد خیام چون این حال بدید
نفسی کرد و بجانب خران رفت و بدیده کت
ای رفته و باز آمده بل هم گشته

نامت زهمان نامها گم گشته

ناخن همه جمع آمده سم گشته

ریش از بس کون درامده دم گشته
خر داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه بود گفت
روحنی که نعلق به جسم ابن خر گرفته بدن مدرس
این مدرسه بود نمیتوانست دراید اکنون دانست که
حریفان او را شناختند خود قدم بداخل مدرسه نهاد

فقر و پریشانی حال

بس از فوت ما-کشاه زیجیکه خیام درست
کرده بود خراب شد و کار خیام از رونق افتاد
و گویا رساله خبر و مقامه خود را در هفت ابام
پریشانی تالیف کرده چنانکه در مقدمه آن باسان نازی
میلوید ما شاهد بودیم که اهل عام معرض شده بدسته
که عده شان کم و هجتنشان زیاد بود این عده محصور نیز
در طول زندگانی سخت خود هم شانرا صرف تحقیقات

و اکتشافات علمی نمودند ولی اغلب دانشمندان زمان
 ماحق را با باطل میوشانیده از حد نزو و پروظاهر داری
 تجاوز نمیکنند ان مقدار معرفتی را نیز که دارند -
 برای اغراض پست مادی بکار میبرند
 و اگر شخصی را طالب حق و ایثار کنند صدق
 و ساعی و در ردو باطل و نرك و تزویر بینند تمسخر
 و استخفاف میکنند - گمان میرود که علت این شکایتها
 نامساعدی روزگار در زندگانی ناکوار او باشد
 با این احوال خیام هرگز منت کسی را
 نکشیده و مانند سایر شعرا معاصر خود مداح امرا
 و بزرگان نبوده بلکه برخلاف بواسطه ازادی فکر و
 زبان آنچه میخواست می گفته است و از مخالفت دیگران
 اندیشه نداشته - این دانشمند نسبت به بنی نوع بشر
 عقیده خوبی نداشته و از این جهت حتی المقدور دامن
 از مصاحبت یاران برمیچید چنانچه در این باب رباعی

گفته است - خیام علاوه بر دوستان و هوا خواهان
دشمنان و معاندان زیادی هم داشته است
خیام بعزم حج به مکّه مسافرت کرد و در بغداد
اهل علم براو جمع شدند پس از مراجعت از زیارت
کعبه کاه در باغ و زمانی در نیشابور بسر برده و در
سال [۵۱۷] هجری در شهر نیشابور وقت کرد

مقبره لا حکیم

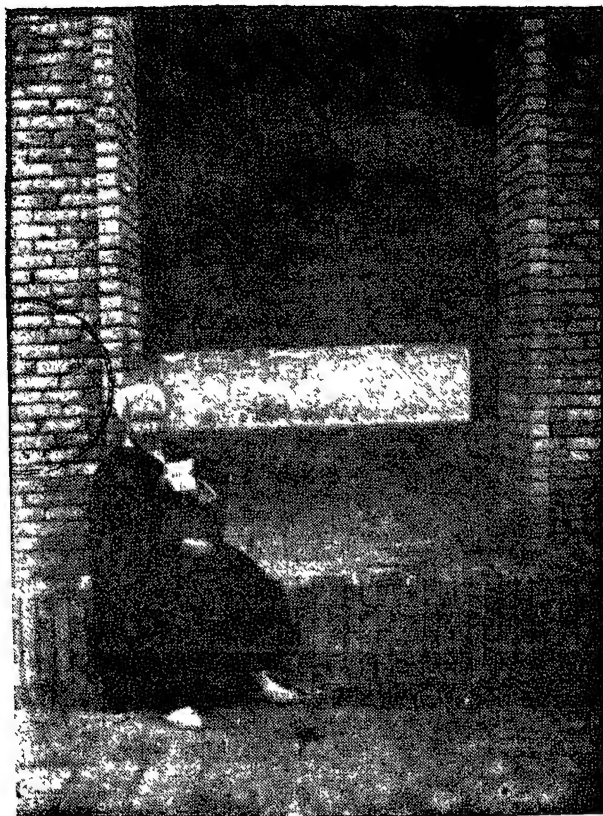
عمر خیام در طاق نمای امامزاده محمد
محروق است . امام زاده محمد محروق رابع در
باغ بزکج است در چهار هزار ذریعی نیشابور آنچه
مسلم است در اواخر سلطنت شاد طهماسب اول صفوی
در ۹۸۶ تعمیر شده و باربع تعمیر آن نیز در چوب
در منبت است .

شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر [نایب

رئیس مجلس شورای ملی و رئیس انجمن ادبی ایران که در سنه ۱۳۳۳ هجری قمری بریاست معارف و اوقاف و فوائد عامه خراسان منصوب بودند موقوفات امامزاده محمد محروق را که مجهول التوله بود چون کاملاً بمصرف تعمیر سیدان متصدیان وقت گرفته و از عواید آن بمصارف تعمیر امامزاده رسانیدند و همچنین برای مقبره خیام هم که جزو آنجا بود نقشه طرح و پایه‌هایی گذاشتند که بنای عالی ساخته شود لیکن چون از طرف بعضی اعتراضاتی رسید اجرای نقشه متروک و متوقف گردید تا آنکه سال بعد که خودشان به نیشابور مسافرت نمودند را حلی پیدا نموده که معترضین هم قانع شدند بدین ترتیب :

که حلو طاق نما را پایه گذاشته در بگذارند و بشکل مخصوصی ساخته شود و در طاقمای طرف دیگر هم بهمان اسلوب بسازند تا از رونق این بنای عالی کاسته

نشده بلکه بواسطه این دو گوشوار بر تزئینش افزوده
 شود این بود که حلو هر دو طاقه ساخته شده و
 بشکل مقبوره در آمد بطوریکه در گ-ر از صفحه مقابل
 نمایان است



آثار و مؤلفات - خیام

۱ - رباعیات فارسی اوسته که شیوه خصوص و معانی عالی فلسفی انها را ممتاز و پسندیده خاص و عام نموده - این اشعار با سنه مختلفه ترجمه و طبع شده است

که موجب وزید اشتها روئے گردیده
۲ - رساله ایست در جبر و مقابله که یکی از دانشمندان آلمان موسوم به [ویکه]

آنها بفرانسه ترجمه و در سنه ۱۸۵۱ در پاریس بطبع رسانده در این کتاب خیام صحت استعمال طریقهای هندسی را برای حل معادلات جذر و کعب نشان داده است

۳ - رساله ایست فی شرح مباحث شکل و نه هیادرات
[کتاب اقلیدس] که در کتابخانه [لیدن]

در نهالاند - - محفوظ است

و تا کنون ترجمه و چاپ نشده

۴ رساله ایست زبان فارسی در وجود که باسم
فخرالدک بن مؤیدتالیف نموده که در موزه بریطانی
در شهر لندن موجود است

۵ - مختصری در طبیعیات

۶ - رساله ایست در کون و تکلیف - این سه
رساله را شهر زورس به خیم نسبت داده

۷ - زیج یکشاهی است که خیم یکی از مؤلفین
آن بوده

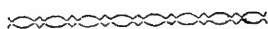
۸ رساله فی الاخیال المعرفة مقداری الذهب و الفضة

فی جسم مرکب منیهما که در کتابخانه کونا در
آلمان موجود است



شاهزاده حسینعلی میرزا ساعد نیری حکمران سابق نیشابور

رباعیات حکیم عمر خیام



طهران

طبعة نهضة شرق

مطبعة نهضة شرق
طهران
۱۳۰۵

رباعیات حکیم عمر خیام

- ۱ -

آمد سحرے ندا ز میخانہ ما
کای رہد خرابائی دہوانہ ما
بر خیز کہ یر کنسم پیمانہ زہی
زان پیش کہ پر کنند پیمانہ ما

- ۲ -

ابن دھر کہ بود مدتی منزل ما
نامد بجز از بلا و عم حاصل ما
افسوس کہ حل نگشت یک مشکل ما
رفیم و هزار حسرت اندر دل ما

- ۳ -

بر خنیز و سا بنا بر اے دل ما
حل کن بحمال خوبشن مشکل ما
يك كوزه می یار با نوش کنیم
زان پیش که كوزه ها کنند از گل ما

- ۴ -

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش کن نوا این دل شدار را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسبار بنابد و نیاند ما را

- ۵ -

چون مرده شوم باده شوئید مرا
بلقن ز شراب و جام گوئید مرا
خواهبد بروز حشر جوئید مرا
از خاک در میگرد بوئید مرا

- ۶ -

ساقی قدحی که کار سازست خدا
در رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور بهار و بار طاعت مفروش
کنز طاعت خلق بی نیازست خدا

- ۷ -

قرآن که مهین کلام خوانند اورا
که گاه نه بر دوام خوانند اورا
بر گرد پیاله آینهی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

- ۸ -

گر می نخوری طعنه مزین مستانرا
گر دست دهد توبه کنم یزدانرا
تو فخر بدین کمی که من می نخورم
صدکار کنی که می غلامست آنرا

- ۹ -

هرچند که رنگ و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طریخانه خاک
تقاش ازل بهر چه آراست مرا

- ۱۰ -

باطل میگفت ماهی در تب و ناب
باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون می و گشنیم کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریاچه سر آب

- ۱۱ -

چندان خورم شراب کاین بوی شراب
آید ز ثراب چون روم زیر ثراب
گر بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب به ن شود مست و خراب

- ۱۲ -

روزی که بدست بر نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و سخنهاى چو آب

- ۱۳ -

روزی دو که مهلت است میخورمى ناب
کین عمر گذشته در نیایى دریاب
دانی که جهان رو بخراى دارد
نو نیز شب و روز زمی باش خراب

- ۱۴ -

مائیم نهاده سر بفرمان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقى ما حلق صراحی در دست
هم بر لب ساغر آمده جان شراب

- ۲۴ -

این گنبد لاجوردی زربن طشت
بسیار بگشتست و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقبضای دوران قضا
مانیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

- ۲۵ -

این خاكره از خواجه بخاری بوده است
در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا كه قدم نهی یقین میسپدار
كاندست کریم شهنواری بوده است

- ۲۶ -

اے آمده از عالم روحانی نقت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی از کجا آمده ای
خوشباش ندانی بکجا خواهی رفت

- ۲۷ -

ای یخز. این جسم میجسم هیچست
وین طارم نه سپهر ارقم هیچست
در یاب که در کشاکش موت و حیات
وابسته بک دمیم و آنهم هیچست

- ۲۸ -

ایزد چو گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
بس سوختن روز قیامت ز کیجاست

- ۲۹ -

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
پیداد گری عادت دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

- ۳۰ -

ای دل چو نصیب تو همه خون شدندست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدندست
ای جان تو بدین بدن چه کار آمده‌ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدندست

- ۳۱ -

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسنة که در گردن او می‌بینی
دسیست که در گردن یاری بودست

- ۳۲ -

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرام‌گه ابلق صبح و شامست
نرمیست که وامانده صد جمشید است
قصریست که نکیه گاه صد بهرامست

- ۳۳ -

ای وای بر آن دل که در سوزی نیست
سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع نراز آروز ترا روزی نیست

- ۳۴ -

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز این روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش نری روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

- ۳۵ -

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق سفت
هر کس سخنی از سر سودا گفت
زان روی که هست کس نمیداند گفت

- ۳۶ -

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است
در دهر زدن لاف سجدها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است
داند که همه جهان چنین بك نفس است

- ۳۷ -

ای سافی ار آن می که دل و دین منست
پر کن قدحی که جان شیرین من است
گر نیست شراب خوردن آئین من
معهوقه بحام خوردن آئین من است

- ۳۸ -

با داده نشین که ملک محمود است
وز چك شتر که احن داور است
از نامده ورنه دگر باد مکن
خوشباش که از وجوده مقصود است

- ۳۹ -

برخیز و باده باده چه چای سخن است
کامشب دهن تلک نو روزی من است
ما را چورخ خویش می گنگونده
کاین نوبه من چوزلف تو پرشکن است

- ۴۰ -

بر نر ز سپهر خاطر م روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
بس گفت مرا معلم از رای درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ بانست

- ۴۱ -

برچهره گل شبنم نو روز خوشست
در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوشیست
خوشباش زدی مگو که امروز خوشست

- ۴۲ -

بر کف می‌انل و زلف دلدار بدست
بر طرف چمن کسید با قبال شست
می‌نوشت و از دور فلک تند میشد
و آنکاه شود ز ماده عشرت مست

- ۴۳ -

بسیار نگشیم بگردد در و دشت
اندر همه آفاق نگشیم و سگست
از کس نشیدیم که آمد زین راه
راهی که رفت راهرو بارنگست

- ۴۴ -

پیش از من و بوییل و نهاری بودست
گردنده فاك ز بهر کاری بودست
زینهار قدم خاك آهسته نهی
کاین مردمك چشم نگاری بودست

- ۴۵ -

تا کی ز چراغ مسجد و دود گشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود هشت
رو بر سر لوح بین که اسناد تھا
رور ازل آنچه بود بی بود نوشت

- ۴۶ -

تا هشیارم طرب ز من پنهانست
و رهست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مثنوی و هزارے
من بنده آری که زندگانی آنست

- ۴۷ -

تا باز سناختم من این پای ز دست
این چرخ فرومایه مرا دست بست
افسوس که در حساب خواهد نهاد
عمر بکمرای می معشوق گذشت

- ۴۸ -

تا چند زنم روی دریا ها خشت
نوهیدیم چه مت پرستان ز کشت
زین بس هن و سبهر جوانان کشت
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

- ۴۹ -

نر کیب بیاله را که در هم پیوست
بذکسنن آن کجا روا دارد مست
چندین سروساف نازنین و کف دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست

- ۵۰ -

حامی و هئی و ساقی براب گشت
این جهان مرا نقدو را نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس
که رفت نر دوزخ که آمد نر بهشت

- ۵۱ -

چندین غم مال و حسرت دیا جیست
هر گردیدی کسی که جاوید زیست
این يك نفسی که در تنیت عاری نیست
با عاریتی عاریبی ناید زیست

- ۵۲ -

چون چرخ بکام يك خردمند نگشت
خواهی نوافك هفت سمرخواهی هشت
چون باید مرد آرو روها همه هست
چه مورجورد بکو روچه گرگندشت

- ۵۳ -

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
توان بامید نك همه عمر ننست
هان تانهم جام می ار کف دست
در پیخبری او چه هنسار چه مست

- ۵۴ -

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک
دیر آمده ایم و زود میباید رفت

- ۵۵ -

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و نوبگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

- ۵۶ -

چون لاله بنور وز قدح گیر بدست
بالاله رخی اگر نور فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود
ناگاهه تور را چو خاک گرداند پست

- ۵۷ -

چون مردن تو مردن یگبار گئی است
یگبار بمیر این چه بیچار گئی است
خونی و نجاستی و مشتی را تو بوست
انگار نبود اینچه غمخوار گئی است

- ۵۸ -

چون نیست زهر چه هست جز باده دست
چون هست زهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

- ۵۹ -

چون بابل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
در یاب که عمر رفته را نتوان یافت

در صومعه و مدرسه و دیر کنشت
 نرسنده ز دوز خند و جویای بهشت
 آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
 زین نخم دز اندرون خود هیچ نکشت

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
 بر می قدحی بمن دهد بر لب کشت
 گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
 سگ به زمن اردگر برم نام بهشت

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
 آن لاله ز خون شهر یاری بوده است
 هر برك بنفشه کنز زمین میروید
 خالی است که بر رخ نگاری بوده است

در یاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش‌زی که ندانی بکجا خواهی رفت

دل سر حیوة اگر گم‌های دانست
در مرك هم اسرار الهی دانست
امروز که ما خودی ندانسی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

دنیا نه مقام تو است و نه جای نشست
فرزانه در او خراب اولیه و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان بیش که در خاک روی باد بدست

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
 وان نیز که گفنی و شنیدی هیچ است
 سر تا سر آفاق دویدی هیچ است
 وان نیز که در خانه خریدی هیچ است

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
 بی زمره و نای عراقی هیچ است
 هر چند در احوال جهان میسگرم
 حاصل همه عشرت است و بافی هیچ است

دوریکه در او آمدن و رفتن ماست
 آنرا نه بدایت نه نهایت بد است
 کس می نرنند می در این عالم راست
 کاین آمدن از کجا و رفتن کجا است

زان باده که عمر را حیائی دگراست
 بر کن قدحی گرچه ترا دردسراست
 بر نه بکفم که کار عالم سمر است
 بشناب که عمرت ای پسر در گذراست

زین بيش نشان بود نپها بوده است
 پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
 در روز ازل هر آنچه ایست بداد
 غم خوردن و کوشیدن ما بپهوده است

سافی می که نه یار دیرین من است
 بی دحر رز عیش نه آئین من است
 گویند که باده خوار را دینی نیست
 من باده خورم که باده خود دین من است

۸۱

ساقی غم من بلند آوازه شدست
 سرمسنی من برون ز اندازه شد است
 با موی سپید سر خوشم کز می تو
 پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

۸۲

ساقی دل من زمرده فرسوده تراست
 کوزیر زمین ز من دل آسوده تراست
 هر چند بخون دیده دامن شویم
 دامن ترم ز دیده آلوده تراست

۸۳

ساقی گل و سبزه بس طربناك شد است
 دریاب كه هفقه دگر حاك شد است
 می نوش و گلی بچین كه تادرنگری
 گل خاك شدست و سبزه خاشاك شد است

- ۸۴ -

ساقی نظری که دل ز اندیشه نهیست
شیران همه رفته اند و سر پیسته نهیست
هر شب ز حیات کف زدی شیشه چرخ
امروز که دورما بود شیشه نهیست

- ۸۵ -

سیم ارچه نه مایه خردمندانست
بی سیمانرا باغ جهان زندانست
از دست نهی نقشه سر بر زانو ست
در کیسه زر دهان گل خندانست

- ۸۶ -

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیفادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خواهی و خیالی و فریبی و دمیست

- ۸۷ -

صحرا رخ خود به ابر نوروز شست
این دهر شکسینه دل ز نو گشت درست
با سبز خطی بسبزه زاری می خور
بر یاد کسی که سبزه از حاکش رست

- ۸۸ -

طاس فاك از نوش هر حال نهی است
آسوده در این جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرك نتوان بودن
پس فایده جهان بی فایده چیست

- ۸۹ -

فصل گیل و طرف حویار و اب گشت
بایك دو سه ناز دلبری حور سرشت
یش آر قدح که باده نوشان صوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

- ۹۰ -

گر بر فلکی بخاک باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجملة بنه تو جعلنا بنوانی
آزار مجوے تا نیاز آرندت

- ۹۱ -

گر از بی شهوت و هواخواهی رفت
از من خبرت که بنوا خواهی رفت
میدان چه کسی و از کجا آمده ای
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

- ۹۲ -

گردون گذری ز عمر فرسوده ماست
چیحون اثری ز اشک آلوده ماست
دو زخ شری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

- ۹۳ -

گلد گفت به از لقای من روئی نیست
چندین ستم خار بگو باری چیست
بلبل زبان حال با او می گفت
یکروز که خندید که سالی نگریست

- ۹۴ -

گویند کسان بهشت باحورخوش است
من میگویم که آب آنگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاو از دهل شنیدن از دور خوش است

- ۹۵ -

گویند که دوزخی بود مردم مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست و دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت هم چون کف دست

- ۹۶ -

گویند که می بماند شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
مامی رمضان خوریم کان خواسته ماست

- ۹۷ -

گوئی که در نهال تحقیق درست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر یک زده اند دست در شاخه سست
امروز چودی شمار فردا چون نخست

- ۹۸ -

لعل تو می مذاپ و ساغر کان است
حسم تو پباله و شراش جان است
آن جام بلورین که نرمی خندان است
اشکی است که خون دل در او پنهان است

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و نی و بر بطی بر لب کشت
این هر سه مرا بعد ترا نسبی بهشت

مہتاب بنور دامن شب ستکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوشنماش و بیدیش که مہتاب بسی
اندر سر خاک یک یک خواهد تافت

می خوردن من نه از برای طریقت
نر بھر نشاط و سرک دین و ادب است
خواهم که نه بیخودے سر آرم کسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

۱۰۲

می خوردن و شاد بودن آئین من است
 فارغ بودن ز کفر دین دین من است
 گفتم بعروس دهر \llcorner آیین تو چیست
 گفتا دل خرم تو \llcorner آیین من است

۱۰۳

میخور که مدام راحت روح نواست
 آسایش جان و دل مجروح نواست
 طوفان غم ار در آید از پیش و پست
 در باده گریز کشتی نوح نواست

۱۰۴

می خور که بنزیر دل بسی خواهی خفت
 بی مونس و بی رفیق و بی همدم و خفت
 زنیهار بکس مگو تو ابن راز نهفت
 هر لاله \llcorner که پش مرد نخواهد بشکفت

۱۰۵

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود خاصیت دور جوانی اینست
هنگام گل و می است و یاران سرمست
خوشباش دمی که زندگانی اینست

۱۰۶

نه لایق مسجدم نه در خور کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قبیله زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

۱۰۷

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندلر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

هر زره که در روی زمینی بوده است
 خورشید رخی زهره حبیبی بوده است
 کرد از رخ نازنین یارام فشان
 کانهم رخ و زاف نازینی بوده است

هر سبزه که در کنار خوئی رسته است
 گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
 پا بر سر هر سبزه بخواری تهید
 کان سبزه زخاک لاله روئی رسته است

هر دل که در و مهر و محبت نسرشت
 خواه اهل سجاده باش و خواه اهل گنشت
 در دفتر عنق نام هر کس که نوشت
 آزاد ر دوزخست و قارغ ز بهشت

۱۱۱

هر کو رقی ز عقل در دل شکاشت
 يك لحظه ز عمر خوش ضایع نگذاشت
 یا در طاب رضاے ایزد کوشند
 یا راحت بخود گزید و ساغر برداشت

۱۱۲

هشدار که روزگار شور انگیز است
 ایمن منشین که بُیغ دوران نیز است
 در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
 ز نهار فرو میر که زهر آمیز است

۱۱۳

یارب تو کریمی و کریمی کرمست
 عاصی ز چه رو و رون ز باغ ارمست
 ما طاعتم از بهختنی آن نیست کرم
 با معصینم اگر بهختی کرم است

دنیا ده در او تنگست لم همی بینم
 در هر نفس هزار تنم می بینم
 چون کهنگار باطیست که در هر طرفش
 راهی به میان عدم همی بینم



۱۱۴

یاری که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دگر نغم گرفتار شدست
من در طاب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طیب ماست بیمار شدست

۱۱۵

ياك جبرئ می ز ملك كاوس بهست
وژ تخت قباد ملك طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس بهست

۱۱۶

تا نوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخور و میباش در بن دیرسپنج
ناخودنبری حوری اگر داری گنج

- ۱۱۷ -

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه ناخ
یمنانه چو بر شود چه بغداد و چه ناخ
می نوش که بعد از من و بومالاسی
از سلخ بغره آید از غره سلخ

- ۱۱۸ -

آنانکه اساس رهد بر رزق نهند
آبند میان جان و بن برف نهند
بر فرق نهم سبوی می را پس از بن
گر همچو خروسم اره برفرف نهند

- ۱۱۹ -

آنانکه بکار عقل در می کوشند
هیئات که حمله کار نر میدوشند
آن نه که اباس انهی در به شنند
کامروز به عقل مره می بفرشند

- ۱۲۰ -

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در کشف عاوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

- ۱۲۱ -

آنروز که نوسن فاک زین کردند
و آرایش مشنری و یروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قصا
ما را چه گمه قسمت ما این کردند

- ۱۲۲ -

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمماک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو منک
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

- ۱۲۳ -

آنکه که نهال عمر من کنده شود
و اجرام زیکدیگر پراکنده شود
ورزانکه صراحی کنند از گل من
حالی که پراز میش کنی زنده شود

- ۱۲۴ -

آنمرد نیم کربلا^۱ عدمم نیم آید
کان نیم مرا خوشتر از این نیم آید
جانست در این جهان مرا عاریسی
نسلیم کنم چو وقت نسلیم آید

- ۱۲۵ -

آنها که فلك دیده دهر آریند
آیند و روند باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در حیب زمین
خلقست که نا خدا نمیرد زاینده ✓
۲۹

- ۱۲۶ -

آنها که درآمدند و درجوش شدند
آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیالۀ و خاموش شدند
در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

- ۱۲۷ -

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هریک پس از آمدن یکایک بروند
این کهنه جهان بکس نماید جاوید
رفتند و روند و دیگر آید و روند

- ۱۲۸ -

آن قوم که سجاده برستند خزند
زیرا که بنزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پرده زهد
اسلام فروشنند و تر کافر بترند

- ۱۲۹ -

آنها که بفکر در معنی سفتند
در دات خداوند سخنها گفتند
سر رشته اسرار ندانست کسی
اول زیجی زدند و آخر خفتند

- ۱۳۰ -

آنها که کشنده شراب نایند
و آنها که شب مدام در محرابند
بر خنك یکی نیست همه در آمد
بیدار یکی نیست همه در خوانند

- ۱۳۱ -

احرام که ساکنان این ایوانند
اسباب نرود خرد مندانشند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کائنات که مدرند سرگردانند

- ۱۳۲ -

از می طرب و نشاط و مستی خیزد
از طبع کتب خشکی و سردی خیزد
گر باده خوری تو سرخ و خواهی بود
گر خوردن سبزه روی زردی خیزد

- ۱۳۳ -

از واقعه تو را خبر خواهم کرد
و انرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

- ۱۳۴ -

از آب عدم تنخم مرا کاشنه اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میروم گرد جهان
ناخاک من از چه جای برداشنه اند

۱۳۵

از رفته قلم هیچ - گر گون نشود
وز خوردن غم بحر جگر خن نشود
گر در همه عمر خویش خوابانه جوری
یک زره را آنکه هست افزون نشود

۱۳۶

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جمال و حاشش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نسنود
کاین آمدن و رفتنم از هر چه بود

۱۳۷

از دفتر عمر پاک میباید شد
در دست اجل هلاک میباید شد
ایساقی خوش لقا نوائی خوش مارا
آی در ده که خاک میباید شد

۱۳۸

اسرار ازل باده پرستان داند
قدر می و جام شك دستان داند
گرچشم نو حال من بداند نه عجب
شك نبست که حال مست مسیان داند

۱۳۹

افسوس که سرما به ز کف بروند
ور دست احل بسی حگر ها خونند
کس مبادار آن چپان که تابرم از او
کا حوال مسافران عالم چون شد

۱۴۰

افسوس که نامه جوانی طی شد
آن ناز بهار شادمانی طی شد
آمرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

اکنون که ز خوشدای بجز نام نماند
امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می بازنگیر
یکه مدم پخته جز می خام نماند

امشب می جام یگمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

ای بس که ناشیم و جهان خواهد بود
نی نام زما و نه نشان خواهد بود
زین پیش نمودیم و نبه هیچ خالی
زین پس چو ناشیم همان خواهد بود

۱۴۴

این چرخ فوئک بسی چو ما گشت و درود
غم خوردن بهوده نمی دارد سود
پر کن قدحی و سر کفم بر نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

۱۴۵

این قافله عمر عجب میگذرد
در یاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

۱۴۶

ای کوزه گران که دست در گل دارید
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارید
بر گل لگد و بناچه تا چند زبید
خاک بدنست تا چه می پندارید

۱۴۷

ای همنفسان زمی مرا قوت کنید
وین چهره گهر با چو یا قوت کنید
چون مرده شوم ز ماده شوئید مرا
وز چوب رزم تخته نابوت کنید

۱۴۸

این کاسه که بس نکوش پرداخته اند
بشکسته و در رهگذر انداخته اند
زینهار برو قدم بخوارے تهی
کان کاسه ز کاسهای سر ساخته اند

۱۴۹

این چرخ جفا پیشه دغائی بنیاد
هرگز کره بسنه کس رانگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد
داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

این خلق همه خزان با افسوسند
بر مشعل و میان نهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
خوشام بزی که بنده ناموسند

با این دوسه نادان که چنان میدادند
از چهل که دانای جهان ایشاند
خراس که از خری ایشان بمثل
هر گونه خراست کافرش میدادند

باروی نکوی و لب جوی و مل و ورد
چندان که نوان عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن
می میخورم و خورده ام و خواهم خورد

۱۵۳

پیرے سرو برک در خرابی دارد
 کدیار رخم برنک آبی دارد
 بام و دیوار چار رکن و دیوار وجود
 ویران شده و رو بخرابی دارد

۱۵۴

تا خاک مرا به قالب آمیخته اند
 بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
 من بهتر از این نمی توانم بودن
 گز بوته مرا چنین برون ریخته اند

۱۵۵

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
 بهنر ز می لعل کسی هیچ ندید
 من در عجبم ز می فروشان کایشان
 به زانکه فروشنده چه خواهند خرید

- ۱۵۶ -

تا چند اسیر ربك و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نكو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گری آب حیات
آخر بدل خاك فرو خواهی شد

- ۱۵۷ -

توبه مکن از می اگر ت می باشد
صد توبه نادمات در پی باشد
گل جامه در آن و با بلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

- ۱۵۸ -

توبه نکنند هر که نبانش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اعدا رهضان اگر کسی توبه کنند
باری ز نمازها نجاش باشد

حالی: گیل سز و بی طربانک تلمصت در پای که هفته دیگر خاک نند ست



بی بی سکر چمن که تا درگیری گیل خاک تلمصت و سز و خاکان تلمصت

- ۱۵۹ -

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی یقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

- ۱۶۰ -

چون کارنه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

- ۱۶۱ -

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
بس خاک و گلم به باده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازید

- ۱۶۲ -

چون هر تقست ز زندگانی گذرد
نگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملک وجود
عمریت چنان کش گذرانی گذرد

- ۱۶۳ -

چون عدل تو آنچه رزق قسمت فرمود
يك ذره نه کم شونده خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست میباشد شد
آزاده ز هر چه هست میباشد بود

- ۱۶۴ -

چون نیست در این زمانه سودی بخرد
جز بخرد از زمانه سودی نخورد
پیش آور از آن می که خرد را برد
نا بو که زمانه سوئے ما به نگرد

۱۶۵

چون جود ازل بود مرا انشا کرد
بر من ز نیکست درس عشق املا کرد
و آنکاه قراضه ریزه قلب مرا
مفتاح خزانۀ در معنی کرد

۱۶۶

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در فوطه و در اطلس و در سوق نشد
سیمرغ و شاز سر در عالم برخواست
در کنج خرابۀ جهان بوف نشد

۱۶۷

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتیکه ز قالب تو خواهند زدن
ایوان و سرای دیگران خواهد بود

۱۶۸

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان در پی بن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که بویی فردا
زیر لنگد کوزه گران خواهد بود

۱۶۹

خورشید آمد صبح ربام افکند
کیخسرو روز ناده در حمام افکند
می خور که منادی سحرگاه بران
آواره اشربو در ایام افکند

۱۷۰

خیام اگر چه خرگاه چرخ کبود
زدخمه و در دست در گف و شنود
چون شکل حساب ناده در حمام و خود
ساقی احل هزار خیام نمود

۱۷۱

دادم بامد زندگانی بر باد
با دودۀ ز عمر خویشین روزی شاد
زان سرسم که عمر امانم ندهد
چنداب که ز روز کار سسایم داد

۱۷۲

در دل نتوان درخت اندودۀ نستاند
همواره کباب حرّی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
مداست که چند در جهان حواهی ماند

۱۷۳

در دهر هر آنکه نم نانی دارد
وز بهر نشست آسبایی دارد
به خادم کس بود نه مجدوم کسی
گوشاد بری که حوش بهای دارد

۱۷۴

در سرحوس بتان چون حورم باد
بر دست همیشه آب، انگورم باد
گویند کسان خدا را نوبه دهد
او خود ندهد من نکشم دورم باد

۱۷۵

در دهر کسی بکلهذاری نرسید
تا بردلش از زمانه خاری نرسید
دز شانه نگار که تا بصد دنده نشد
دستش بسر زلف نکاری نرسید

۱۷۶

در یاب که عمر نازنین میگذرد
بنگر که چسان زار و حزین میگذرد
عیش و طربی ندیده‌ام در همه عمر
صد حیف ز عمری که چنین میگذرد

۱۷۷

در آتش سوزنده اگر اهل بود
آن آتش سوزنده برو سهل بود
با مردم نا اهل میا در صحبت
کنز هر چه بزر صحبت نا اهل بود

۱۷۸

در عالم جان بهوش مبیابد بود
در کار جهان خروش مییابد بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش مییابد بود

۱۷۹

در یکده جزئی و ضریء نتوان کرد
و ان نام که زشت شدنکو نتوان کرد
خوشباش که این برده مسنوری ما
بدریده چنین شد که رفوتوان کرد

۱۸۰

در ملك تو از طاعت من هیچ نرود
در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار مگیر ز آنکه معلوم شد
گیرنده دیری و گذارنده زود

۱۸۱

روزیت خوش و هوانه گرم است و نسرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گزند
بلبل بزبان حال خود با گل ژرد
فریاد همی زند که می باید خورد

۱۸۲

روزی که مرا ز خویش بکاه کنند
وز هستی من یاد بافسانه کنند
با اینکه من این سخن نیارم گفتن
تا از گل من صبح میخانه کنند

۱۸۳

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشتای سر زلف تنی بند به بند
زان پیش که ند شد از و

۱۸۴

زان پیش که بر سرت شمشیر خون آرند
فرمائی که تا ماده گله گون آرند
تو زره ای غائل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

۱۸۵

زان سرنگامی که بر دشتان دارد
بر کن که دلم میل فراوان دارد
از سرگ آرزو به کن که جهان
در زیر گیل آرزو فراوان دارد

۱۸۶

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاء و جلاش تقزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

۱۸۷

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کسار من بر اثر در نشود
پر می نسود کاسه سر از سودا
هر کاسه که سرنگرن بود بر نشود

۱۸۸

صیاد ازل که دانه در دام نهاد
صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیک و بدی که مرود در عالم
او می کنند و بهایه بر عام نهاد

۱۸۹

طبعم همه با روی جوگل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر حزوی نصیب خود بردارم
ز آن پیش که جزوها بگل پیوندد

۱۹۰

عسفی که مجاری بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده ناش نبود
عاشق باید که سال و ماه شب و روز
آرام و فرار و خورد و خواش نبود

۱۹۱

عمرت تا کی خود پرستی گذرد
یا در بی نیستی و هستی گذرد
میچور که چنن عمر که مرگ از پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

۱۹۲

عید آمد و کارها بکو خواهد کرد
ساقی من ناب در صو خواهد کرد
افسار بواز و پوزه بند روزه
عید از سر این خزان فرو خواهد کرد

۱۹۳

غم - ردن بیهوده کجا دارد سود
کاین چرخ واک سی چو ما کشت و درود
پر کن قدحی می بگفم بر نه زود
تا نوش کنم که بودنی ها همه بود

۱۹۴

فردا عام اتفاق می خواهم کرد
با موی سپید قصد می خواهم کرد
پمانه عمر دن هفتاد رسید
این دم کنم نشاط کی خواهم کرد

۱۹۵

فردا که جزای شش جهت خواهد بود
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 در حسن صفت کوش که در عرصه حشر
 حشر تو بصورت صفت خواهد بود

۱۹۶

قومیکه بخواب مرگ سرباز نهند
 ناحشر ز قال و قیل خود باز رهند
 تا کی گوئی خبر کسی باز نداد
 وز پیخبری از چه خبر باز دهند

۱۹۷

قومی ز گزاف در غرور افتادند
 قومی ز پی حور تصور افتادند
 ملام شود چو پرده ها بردارند
 کن کوی تو دور دور دور افتادند

۱۹۸

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یکقدم از نهاد بیرون تهاد
هن مینگرم ز مبنی نا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

۱۹۹

کس را پس پرده قضا راه نشد
وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتن
معلوم نگشت و قصه کوناه نشد

۲۰۰

کم کن طمع از جهان و هیزه خورسند
وز نیک و بد زمانه بکسل پیوند
هان می خور و راف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماید این روزی چند

- ۲۰۱ -

گردون ز زمین هیچ کلی بر ندارد
نا نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاك را بردارد
نا حشر از او خون عزیزان بارد

- ۲۰۲ -

گر باده بکوه بر زنی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا ثوبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

- ۲۰۳ -

گر یار منید ترك طامات کنید
غمهای مرا بمعی مکافات کنید
چون در گذرم خاك مرا گل سازید
در ریخته دیوار خرابات کنید

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
 آنجا می ناب وانگین خواهد بود
 گر ما می معشوق پرستیم رواست
 چون عاقبت کار همین خواهد بود

گویند هر آن کسان که با پر هیزند
 ز آنسان که بمیرند چسان برخیزند
 ما با می و معشوقه از آنیم مدنام
 تا بو که به حشرمان چنان انگیزند

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
 جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
 يك جام بده بیاد آن ای ساقی
 تقدیر از درار نسیم بهتر باشد

- ۲۰۷ -

گویند که ماه روزه نزدیک رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاند در رمضان مست یفتم تا نمید

- ۲۰۸ -

گویند بحشر گفتم گو خواهد شد
نی کار کسی بکار او خواهد شد
از حشر نگو بجز نکوئی ناید
خوشباش که عاقبت نکو خواهد شد

- ۲۰۹ -

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چوله‌های تو بود
آخر که وجود تو نماند موجود
لب‌هاست چنین شود فرمان و دود

۲۱۰

مگذار که غصه در کنارت گیرد
و اندوه مجال روش کارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در حصارت گیرد

۲۱۱

من میخورم و هر که چون من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق زائل میدانست
گر می نخورم علم خدا چهل بود

۲۱۲

میخور که تست بجا که ره ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ از بهشت فارغ مباش
عاقل چنین چیز چرا غره شود

- ۲۱۳ -

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
برهمن مکن ز کیمیائی که از او
یک جرعه خوری هرار علت ببرد

- ۲۱۴ -

می خور که سمن بسی سنا خواهد شد
خوش زی که سهی بسی سما خواهد شد
بر طرف چین ز زندگانی مرخور
زیرا که چمن بسی چوما خواهد شد

- ۲۱۵ -

می خواهم خورد نا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
ایجان جهان در این جهان خوشی بزم
من کی دانم که آنجهانم باشد

- ۲۱۶ -

نابردد بصبح در طاب شامی چند
تهاده برون ز خویشان کامی چند
در کسوت خاص آمده‌امی چند
بدنام تند نکو نامی چند

- ۲۱۷ -

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
بایسد بگفت می مروق باشد
گویند در افواه که حق نابخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

- ۲۱۸ -

هر گه که شفته جامه در رنگ زنند
در دامن گل باد صبا چنک زنند
هشیار کسی بود که باسیمبر می
می نوشد و حام باده برنگ زنند

- ۲۱۹ -

هر جرعه که ساقیش بجاك افشانند
در دیده گرم آتش دل بنشانند
سبحان الله نو باده می پنداری
آبی که از صد درد دات برهاند

- ۲۲۰ -

هر چند دلم ز عشق محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
و اکنون که بچشم عقل در مینگرم
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

- ۲۲۱ -

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میاید
گر دامن خود بمن فراهم گیرد

- ۲۲۲ -

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان در آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقاب گشت بخت
آسایش خود برد و بر طاق نهاد

- ۲۲۳ -

یاران چو بافاق میعاد کنید
خود را بجمال همدگر شاد کنید
ساقی چومی مغانه بر کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

- ۲۲۴ -

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم نریك شراب در مجلس عمر
دوری دوسه بیشتر ز ماست شدید

۲۲۵

يك باده هزار مرد بادين ارزد
يك جرعه مي به ملكت چين ارزد
در روى زمين چيست زباده خوشن
لذخى كه هراز جان شيرين ارزد

۲۲۶

يك جرعه مي ملك جهان مي ارزد
خشت سرخم هزار جهان مي ارزد
آن كه به كه اب زمي بدو پاك كسد
حقا كه هزار طباسان مي ارزد

۲۲۷

يك قطره آب بود با دريا سد
يك ذره خاك با زمين بكنا شد
آمد شدن نو از دهن عالم چيست
آمد مگسي پديد و نا پيدا شد

يك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
با كوزه شكسته دمی آبی سرد
مخدوم كم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

از هر چه خورم باز شراب اولتر
بالاله رخان بادۀ ناب اولتر
عالم همه سر سر خراب است و یات
در جای خراب هم خراب اواینر

افلاك كه حز غم نفزاید دگر
تهند بجا نا نربایند دگر
نا آمدكان اگر بدانند كه ما
از دهر چه میگسیم نایند دگر

این اهل قبور خاک گشند و غبار
 هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
 آه این چه شرابی است که نار و ز شمار
 بیخود شده و میخزند از همه کار

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
 باغ طربت ز سبزه آراسته گیر
 و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
 بنشیند و با مدام در مناسنه گیر

ای دوست غم جهان بهوده مخور
 بهوده غم جهان فرسوده مخور
 چون بود گناشت و نیست ابوده پدید
 خوش باش و غم بود و نابوده مخور

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

بر خیز و دوی این دل نك ییار
زان باده مشکبو می گمارنك ییار
اجزای مفرح غم ار می خواهی
یا قوت می و ابرشم چنك ییار

تا چند از این حیل و زرقی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حفا که من از سنیزه و خدعه او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

- ۲۳۱ -

چون حاصل آدمی در این دیر دو در
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آن که یکنه زنده نبود
آسوده کسی که خود نژاد از مادر

- ۲۳۸ -

خشت سر خم ز ملک جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحرے ز سینه خمارے
از ناله بوسعید و ادهم خوش تر

۲۳۹

در دایره سپهر نا پیدا غور
هی نوش بخوشد ای که دور است حور
نوب چو بادور تو رسد آه مکن
جامی است که جمله را چشاند بدور

۲۴۰

دی کوزه گری بایدم اندر بارار
بر باره گای اگد همی زد بسیار
وان گیل بزبان حال ما او میگفت
من همه چو تو بوده ام مرا نیکودار

۲۴۱

عمر نچه دوصد بزد چه سصد چه هزار
زین کیمه سرا برون بر ندد ناچار
گسر پادشهی و گسر گمدای بازار
این هر دو ک نرخی بود آخر کار

۲۴۲

گر باده خوری نو اخر دهند آن خور
یا با صندی لاله رخ و خندان خور
بسیار ده خور فانی هکس و ردم ساز
اندک خور گدای خور و پنهان خور

حکمی که از او محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرده کنوی بگریز
آن نگاه میان امر و نهیش عاجز
این قصه چنان بود که کج دار و مرین.

رفتند وزیر و رفیکان یکی نامد باز
تا بانو بگوید از بس پرده راز
کارت ز نیاز می گساید نه نماز
باز یچه بود نماز بی صدق و نیاز

رو بر سر افلاک چنان خاک انداز
می میخور و گرده اهر و بان میتاز
چای عبادست و چه حای نماز
کمر جماله رفیکان کسی نامد از

۲۵۵

ساغر پر کن که بر فگون آمده روز
زان نازه که اهل هست از اورنگ آموز
بر دارد و عود را و میجاس هر روز
یک عود بساز و آند گر عود بسوز

۲۵۶

کردیم دگر شیوه رندی آغاز
نیکبیر همی ز نیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی
کردن چو صراحی بی او کرد دراز

۲۵۷

گر گوهر طاعت نسفیم هر گر
گرد گشته از چهره نرفتم هر گز
با این همه نوید نیم از کرم
زانو که یکی را دو گفتم هر گز

۲۵۸

لب بر لب کوزه بردم از غایت آن
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت بران
می خور که بدین جهان نمی آئی باز

۱۵۹

مالعسکائیم و فداك لعبت باز
از روی حقیقی و نه از روی مجاز
مار یچه کسان بدیم بر نطع وجود
رفتم بصندوق عدم يك يك باز

۲۶۰

معشوق که عمرش چو غم باد دراز
امروز نالطفی بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و رفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

میرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
تقشیرست پدید آمده از دریائی
و آنکاه شده به قعر آن دریا با

آغاز روان گستن این زرین طاس
و انجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمی شود به مجاز عقول
سنجیده نمی شود به قیاس

از حادثه زمان را بنده منرس
و زهر جهرسد چون نیست یا بنده منرس
این یکدمه نقد را بعشرت بگذار
از رفته میندیش و آئنده منرس

۲۶۴

مرغی دیدم نشسته بر باره‌طوس
در یش نهاد کله کی‌کاس
با گله همی گفت که افسوس افسوس
کوبانک جرسها و کجاناله کوس

۲۶۵

آ نمی که حیات جاودانیت بنوش
سرمایه لذت جوانیت بنوش
سوزند چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانی است بنوش

۲۶۶

از آمده‌ها زرد مکن چهره خویش
وز نامده‌ها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش
زان نیش که دهر بر کند دهره خویش

۲۶۷

ایام شباب رفت و خیل و حشمش
ناخت مرا عیش و لی می چشمش
این قامت همچو نیر من گشته کمان
زه کرده ام از عصا خوش میکشش

۲۶۸

ایچرخ مرا مکش به بد مستی خویش
بشناس باندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهی دستی خویش
پیوسته ماول باشم از هسنی خویش

۲۶۹

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامه تزویر مپوش
عقبی همه روزه است دنیا یکدم
از بهر دمی عمر ابد را مفروش

۲۷۳

مخیم اگر زباده مستی خوش باش
بالاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

۲۷۴

در کار گه کوزه گری رفتن دوش
دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش
ناکاه یکی کوزه بر آورد و فروش
کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش

۲۷۵

ز انروح که راح ناب می خوانندش
نیمار دل خراب می خوانندش
جامی دوسه سنگین بمن آرید سبک
خیراب چرا شراب می خوانندش

۲۷۶

سیر آدم ای خدای از هستی خویش
 از ننگدلی و از نهی دستی خویش
 از نیست جو هست میکنی بیرون آر
 زین نیستیم بجز هستی خویش

۲۷۷

سر مست بمیخانه گذر کردم دوش
 پیری دیدم مست و سبویی ردوش
 گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
 گفتا کرم از خداست می نوش خموش

۲۷۸

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
 رنج است نصیب مردم دور اندیش
 خوش باش و جهان نیک مکن ردل خویش
 کر خوردن غم رزق نکرده کم و بیش

۲۸۲

روحی که منزله است ز آلائش خاک
مهمان تو آمده است از عالم پاک
میده تو و سادۀ صبحی همدوش
زان پیش که گوید انعم الله مساک

۲۸۳

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک
بر خیز و صبح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ماروے چناک

۲۸۴

از جرم خضیف خناک تا اوج زحل
کردم همه مشکازت گردون راحل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

این صورت کون جمله نقش است و خیال
 عارف نبود هر که نداند این حال
 بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
 فارغ شو ازین نقش خیالات محال

با سروقدی نازه تر از خرمن گل
 از دست مده جام می و دامن گل
 زان پیش که ناگه شود از گریه اجل
 پیراهن عمر نو چو پیراهن گل

چند از غم و غصه جهان قالا قال
 برخیز و بشادی گذران حالا حال
 از سوز چو شد روی زمین میلا میل
 در کش می لعل از قدح مالا مال

۲۸۸

چون باد بزللف او رسیدن مشکل
وز دست غمش عیان کنیانه مشکل
گفتند بدیده روی او توان دید
گر دیدن ماسر دیده دیدن مشکل

۲۸۹

درسر مگذار هیچ سوادى و محال
مى خور همه ساله ساغر مالا مال
با دختر رزننه و عیشى میکن
دختر بحرام به که مادر بحلال

۲۹۰

کس خداد و جحیم رانیدست ایدل
گروئی که ار آنجهان رسید راست ایدل
امید و هراس ما بچیزه ست گزان
جنر نام و نسانی نه پدیدست ایدل

۲۹۱

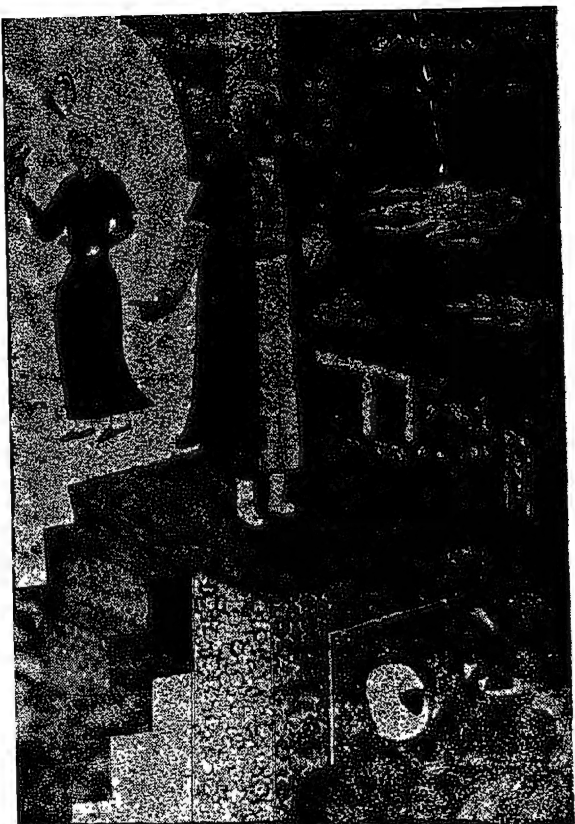
آن به که ز جام و باده دلشاد گشتیم
وز نامده و گذشده کم یاد کنیم
این عارینی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

۲۹۲

آنروز که نیست خود شراب نا کم
زهری بود از دهر دهد نریا کم
زهرست غم جهان و می نریاقش
ریاق خورم ز زهر بود با کم

۲۹۳

از باده شود نکبر از سرها کم
وز باده شود گساده بند محکم
ابلیس اگر زبادی خوردت یک دم
کردی دو هزار سجده پیش آدم



تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد و نذر بی هرزشت و نگو خواهی شد

۲۹۴

از آب و گلم سرشته من چکنم
وین پشم و قصب تورشنه من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود
نو بر سر من نوشته من چکنم

۲۹۵

از خالق کرد گار وز رب رحیم
نومید نیم به جرم و عصیان عظیم
گر هست و خراب خفته باشم همه عمر
فردا بخشد به استخوانهای رمیم

۲۹۶

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سر ننگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که بر چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

۲۹۷

ای چرخ ز گردش نو خرسندیم
آزادم کن ه لایق ند نیم
گرمیل بو با یخرد نا اهل است
من نیز چنان اهل و خردمندیم

۲۹۸

ای دوست بیا تا شمع فردا بنخوریم
این یکدم عمر را عنایت شمریم
فردا که ارا بن در کفن در گذریم
با همت هزار سالگان سر بسریم

۲۹۹

ایزد چونخواست آنچه من خواسته ام
کی گردد را نت آنچه من خواسته ام
گر همت صواب آنچه او خواسته است
پس همه خطا است آنچه من خواسته ام

۳۰۰

ای مفتی شهر از نو بر کار نریم
با اینهمه مستی از نو هشیار نریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
اصاف بده کدام خونخوار نریم

۳۰۱

این چرخ فلك كه مادر او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ آن و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو گردانیم

۳۰۲

با رحمت تو من از گنه تدیشم
با نوشه نو ز رنج ره تدیشم
گر لطف توام سفید رو گردانند
يك ذره ز نامه سیه تدیشم

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
 وز کرده خویشان بدردم چه کنم
 گیرم که زهن در گذرانی به کرم
 زین شرم که دیدی که چه کردم چه کم

بر خیز و بیا که چنك بر چنك زنیم
 می نوش کنیم و نام بر تنك زنیم
 سجاده به يك پیاله می فروشیم
 وین شیشه زهد بر سر سنك زنیم

بر خیزم و عزم باده ناب کنم
 این چهره کهر با چه غناب کنم
 این عقل فضول پیشه را مستی می
 بر روی زنم چنانکه در خواب کنم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
 در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
 در ده قدح باده از آن بیش که ما
 در کار که کوزه گران کوزه شویم

تا دست با اتفاق بر هم نزنیم
 پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
 خیزیم و دمی نزنیم پیش از دم صبح
 کاین صبح بسی دمد که مادم نزنیم

تا ظن نبردی که من بخود موجودم
 یا این ره خرنخواره بخود پیمودم
 چون بود و حقیقت من از او بود است
 من خود که بدم کجا بدم کی بودم

نا چند ملامت کنی ای زاهد خام
 ما رند و خرابانی و مستیم مدام
 تو در غم نسبیح و ریا و تلبیس
 ما با می مطریم و معشوقه بکام

ترسم که چو زین بیش بعالم نرسیم
 با همنفسان نیز فراهم نرسیم
 این دم که دروئیم غنیمت شمیریم
 شاید که بزند کی در آن دم نرسیم

پاك از عدم آمديم و نا پاك هديم
 آسوده در آمديم و غمناك هديم
 بوديم ز آب ديده در آتش دل
 داديم بباد عمر و در خاك هديم

جانا من و تو نمونه پرکاریم
 سرگرچه دو کرده ایم يك تن داریم
 بر نقطه روانیم کنون دایره وار
 نا آخر کار سر بهم باز آریم

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
 پس بی می و معشوقه خطائی است عظیم
 تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم
 چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

در پای اجل چو من سرا فکنده شوم
 وز بیخ امید عمر بر کسده شوم
 ز نهار گلم بجز صراحی نکیند
 باشد که زباده پر شود زنده شوم

- ۳۱۸ -

در مسجد اگر چه بانیاز آمده ایم
حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
زینجا روزی سجاده دزدیدیم
آن کهنه شده است دوباره باز آمده ایم

- ۳۱۹ -

در دایره وجود دیر آمده ایم
وز پایه مردمی زیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
باری بسر آمدی که سهر آمده ایم

۳۲۰

دل فرق نمی دهد همی دانهز دام
رأیش بمسجد است و رأیش بجام
با اینهمه ما و می و معشوق مدام
در میکده پخته به که در صومعه خام

۳۲۱

دنیا چو فناست من بجزر فن نکنم
جز رای نشاط و هی روشن نکنم
گویند مرا که ابزدت توبه دهاد
او خود ندهد و گردد من نکنم

۳۲۲

زان پیش که از زمانه نای بخوریم
با یکدیگر امروز شرای بخوریم
کان چرخ فلک بوقت رفتن هارا
چندان بدهد امان که آی بخوریم

۳۲۳

زبگونه که من کار جهان می بینم
عام همه رایگه ان بر آن می بینم
سبحان الله بهر چه در مینم گرم
ناکامی خویشن در آن می بینم

کو محروم و از نا بگویم یکدم
کنز اول کار خود چه بودست آدم
محنت زده سرشده از گل غم
یکچند جهان بگشت برداشت قدم

گر من ز می هخانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارد
من زان خودم چنانکه هستم هستم

گفتم که دگر اده کلاگون نخورم
می خون رزانت دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد می کوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

۳۲۷

کل گفت که من بوسف مصر چمنم
یا قوت کرا نمایه پر زر دهنم
که فتم چو نو یوسفی نشانی بنماے
که فنا که بخون غرقه نگر میرهنم

۳۲۸

کویند مرا که می برستم هستم
کویند مرا فائق و مستم هستم
در طاهر من نکالا بسیار مکن
کهندر باطن چنانک هستم هستم

۳۲۹

مائیم در اوفاده چون مرغ بدام
داعسه روزگار و آشفته بدام
سر کنه در این دایره بی درو بام
نا آمده بر مراد و نار فیه بکام

مائیم که سرست شراییم مدام
در مجاس ما نیست بجز باده و جام
مگذار نصیحت بن ای زاهد خام
ما باده پرستیم و اب یار بکام

ما خرقه زهد بر سر خم کردیم
وز خاك خراان تیمم ~~ص~~ کردیم
شاید بدر هیکده ما در یابم
آن عمر که در دایره ها گم کردیم

مقصود ز جداه آفرینش مائیم
در چشم خرد حوهر یش مائیم
ان دایره دار چو آب گشتری است
بی هیچ نیکی اش بگیش مائیم

۳۳۳

من باده ندیخ ندیخ دیرینه خورم
و ندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم
نو تابخ مکن خدایه نا من نخورم

۳۳۴

من بی هی ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

۳۳۵

من ز بن دل بیخبر جهان آمده ام
وز جان ستمکش نرفان آمده ام
چو کار جهان بادن و بی من بکسان
پس من بیچه کار در جهان آمده ام

۳۳۶

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبه و راهی مستی دانم

۳۳۷

من در رمضان روزه اگر میخوردم
ناطن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشنه بودم که سحر می خوردم

۲۳۸

میلم شراب باب باشد دایم
گوشم بی و رباب باشد دایم
کر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

می نوش کنم و لیک هستی نکنم
 الا به قدح دراز دستی نه کنم
 دانی خرم ز میزبانی چه بود
 نا هم چو نو خویشن برسی کنم

هر روز بکاه در خرابات شوم
 همراه قاتلدران بطامات شوم
 چون عالم سر و الحقیات توئی
 توفیقم ده نا بمناجات شوم

هرگز بطرب شرت آبی نخورم
 تا از کف اندوه شرابی نخورم
 نانی نزنم در نمک هیچ کسی
 تا از جگر خویش کبابی نخورم

یکدست به مصحفیم و یکدست بجام
 که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
 ما بم درین گنبد فیروزه فام
 نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
 یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
 شاگردی روز کار کردم بسیار
 در دور جهان هنوز اسناد نیم

یک چند بگوید کی به اسناد شدم
 یکچند ز اسناد می خود شاد شدم
 بایان سخن شنو که مارا چه رسید
 از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

۳۴۵

پیکجو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بودشام نداریم خوشیم
چون پخته بمایر سد از مطایغ غب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

۳۴۶

آنها که وقوف شد بر اسرار جهان
شادی و غم جهان بر او شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش خواهی درمان

۳۴۷

اکنون که زنده هزار دستان دستان
جز باده اعل از کف مینان مستان
بر خیز و بیا که گل بشادی بشتافت
روزی دوسه داد خود زمستان بستان

۳۴۸

ای گشته شب و روز بدینا نگران
اندیشه نمیکنی نواز روز گران
آخر نفسی بین و باز آی بخود
کایام چگونه میکند باد گران

۳۴۹

بر خیزو مخور غم جهان گذران
خوشباش و دمی بشادمانی گذران
در طمع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامد ز دگران

۳۵۰

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
دل تنگ مکن ترین فاک بی سرو بن
بر کوشه عرصه سلامت بنشین
بازیچه دهر را نماشا میکن

ثا بتوانی خدمت زندان میکن
 بناد نماز و روزه ویران میکن
 بشنو سخن راست ز خیام عمر
 می میخور و ره میزن و احسان میکن

چون حاصل آدهی در این خارستان
 جز خوردن غصه نیست ثا کنند جان
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
 و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

دانی ز چه راست ثوبه نا کردن من
 زیرا که حرام نیست میخوردن من
 بر اهل مجاز است بتحقیق حرام
 میخوردن اهل را ز در گردن من

۳۵۴

در دامن این چرخ نوانگیز کهن
بادوست توسر ژیک کریبان بر کن
دستی که زمانه را نه دریافت نه بن
کوته نکن از می که دراز است سخن

۳۵۵

رندی دیدم نشسته بر خشک زمین
نه کفر و نه دنیا و نه اسلام و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دوجهان کرا بود زهره این

۳۵۶

روزی که گذشت از او دگر یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوشباشی و عمر بر باد مکن

۳۵۷

روزی که مقدسان خاک کی مسکن
کردند سوار باز بر مرکب نین
چون لاله بخون خویش آغشته کهن
از خاک سر کوئے نوبر خیرم من

۳۵۸

زین گسبند گردنده بد افعالی بین
وز جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
فردا منگر دے مطالب حالی بین

۳۵۹

قومی منفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناکاه منادے در آید ز کمین
کاهے بیخبران راه نه آنست ونه این

گاو یست در آسمان و نامش پروین
 گاو یست دگر نهفته در زیر زمین
 چشم خردت گشادی چون اهل یقین
 زیر و زبر دو گاو مثنی خرسین

گر بر فلک کم دست بدی چون یزدان
 بر داشتی من ابن فلک راز میان
 وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
 که ازاده بکام دل رسیدی آسان

گویند مرازمی که کمتر خورازین
 آخر بچه عذر بر نداری سرازین
 عذر رخ یار و باده صبحدم است
 انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

۳۶۳

مسکین دل دردمند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانه من

۳۶۴

میخوردن و گرد گل رخان گردیدن
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخواره بدوخ باشند
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

۳۶۵

توان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می بایدو معسوق بکام آسودن

۳۶۶

نیکست بنام نیک مشهور شدن
عارسـت ز جور چرخ رنجور شدن
مخمور به بوی آب از گور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

۳۷۶

آن قصر که بر چرخ همی زد بهلو
بر در گه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کـنگره اش فاخه
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

۳۶۷

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
بر ورده شدم ناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گـسـنه خواهم کرد
نا جرم من است بیش یا رحمت تو

از آمدن و رفتن ما سودے کو
وزن را مید عمر ما بودی کو
چندین سرو پای نازنینان جهان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانسگه ز برای خشت گورد گردان
در کالبدی کنند خاک من و تو

این چرخ فلك بزر هلاك من و تو
قصدی دارد بجهان پاک من و تو
بر سبزه نشن پیاله کس دیو نماند
با سبزه برون دمد ز مغاک من و تو

۳۷۲

ای رفته بچو کان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ گو
کانکس که نورا فکند اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او

۳۷۳

ایدل زغم جهان که گفتت خون شو
یا ساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چکنی چو نیست سامان مقام
انکار درون نیامد بیرون شو

۳۸۴

بردار پیاله و سبوی دلجو
برگرد بگرد سزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بنان و مهر و
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
 مدهوش مباش و چهل راخانه مشو
 خواهی که می لعل حالات باشد
 آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

مائیم خریدار می کهنه و نو
 و انکاه فرو شنده جنت بدو جو
 دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
 می پیش من آروهر کجا خواهی رو

ناکرده کنایه در جهان کیست بگو
 آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو
 من بدکم و تو بد مکافات دهی
 پس فرق میان من و تو چیست بگو

۳۷۸

با قوت لب لعل بدخشنانی کو
وان راحت روح وراح ریحانی کو
می' کرچه حرام در مسلمانی شد
می میخور و غم مخور مسلمانی کو

۳۷۹

اندیشه عمر بیش از شصت منه
هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کله سرت کوزه کنند
تو کوزه زدوش و قدح از دست منه

۳۸۰

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیر کان زبون افتاده
در دوسنی شیشه و ساغر نگیرید
لب بر لب و در میان خون افتاده

۳۸۱

بنگر ز صبا دامن گل چاك شده
 بلبل ز جمال گل طر بناك شده
 در سایه گل نشین که بسیار این گل
 از خاك بر آمد است و در خاك شده

۳۸۲

تا کی غم آن خورم که دارم یانه
 وین عمر به خوشدلی گذارم یانه
 پر کن قدح باده که معلوم نیست
 کاین دم که فرو برم بر آرم یانه

۳۸۳

تا چند زم مسجد و نماز و روزه
 در میکدها مست شو از در یوزه
 خیام بخور باده که این خاك ترا
 گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

۳۸۴

تُن در غم روزگار بیداد مده
 مارا ز غم گذشته گان یاد مده
 دل جز به سمنبرے پریزاد مده
 بی باده مباش و عمر برباد مده

۳۸۵

چند از پی حرص و آرتن فرسوده
 ای دوست روی گرد جهان بیهوده
 رفتند و رویم و باز آیند و روند
 يك تن بمراد خویشن نا بسوده

۳۸۶

زانمی که مراقوت روانست بده
 زان گرچه سرم بسی گراست بده
 بر نه بکفم قدح که دهر افسانه است
 وین عمر چو بادی گذرانست بده

۳۸۷

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام پیاله لبالب توبه
اکنون که رسیده وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یارب توبه

۳۸۸

آدم چو صراحی بود و روح چومی
قالب چو نئی بود صدائی دروی
دانی چه بود آدم خاک کی خیام
فانوس خیالی و چراغی دروے

۳۸۹

آنها که ز پیش رفته اند ایساقی
در خاک غرور حفته اند ایساقی
روباده خور و حقیقت از من شنو
باد است هر آنچه گفته اند ایساقی

۳۸۴

نن در غم روزگار بیداد مده
مارا ز غم گذشته گمان یاد مده
دل جز به سمنبرے پریزاد مده
بی باده مباش و عمر برباد مده

۳۸۵

چند از پی حرص و آرتن فرسوده
ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتند و رویم و باز آیند و روند
يك تن بمراد خویشان نا بوده

۳۸۶

زانمی که مراقوت روانست بده
زان گرچه سرم بسی گراست بده
برنه بکفم قدح که دهر افسانه است
وین عمر چو بادی گذرانست بده

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام پیاله لبالب توبه
اکنون که رسیده وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یارب توبه

آدم چو صراحی بود و روح چومی
قالب چو نثی بود صدائی دروی
دانی چه بود آدم خاکسی خیام
فانوس خیالی و چراغی دروے

آنها که ز پیش رفته اند ایساقی
در خاک غرور حفته اند ایساقی
روباده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ایساقی

۳۹۰

آن مایه زد دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طاب آن کوشی
باقی همه را یگان نیرزد هشدار
نا عمر گرانمایه بدان بفروشی

۳۹۱

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را بستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

۳۹۲

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق حیات ما همی گردد طی
میخور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و نریاتش می

۳۹۳

از دفتر عمر میکشودم فالسی
ناگاه زسوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یار بست چو مالمی و شبی چون سالی

۳۹۴

از مطبخ دنیا تو همه درد خورے
تا چند غم بوده و نابود خوری
رنیا که بر اهل اوزیانیست عظیم
کر ترک زیان کنی همه سود خوری

۳۹۵

افزاده مرا بامی و مستی کاری
خلقم زچه میکند ملامت بارے
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندید می هشیاری

۳۹۶

ای باده خوشدوار در جام بھی
بر پای خرد نمام بند و کوهی
هر کس که ز نو خورد امانش ندهی
تا کوه او بر کف دستش تنهی

۳۹۷

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیرا هن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد نو آتش کنی اش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

۹۹۸

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی
کر مایه و آسیا و دهلیز دهی
آزاده بنان شب کرو هان بنهند
شاید که بر این چنین فلک نیز دهی

اے از حرم ذات نوحقل آگہ نی
وژ معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز کیناہ و وز رجا ہشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

ای دل نوبہ اد راك معما نرسی
وز نكہ زیر کان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بہشتی میساز
کاجا کہ بہشت است رسی یا نرسی

ایدل اکر از غبار تن باك شوی
نوروح مجردی بر افلاك شوی
عرش است نشیمن نو شرمتم با دا
گہائی و مقیم خطہ خاك شوی

۴۰۳

ای دهر بگرد های خود معترقی
در زاویه جو رو ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان
زین هردو برون نه خری یا خرفی

۴۰۳

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
یا از پس صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

۴۰۴

بامانوهرا آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و ییدین گوئی
من خود مقررم بدانچه گوئی لیکن
انصاف بده ترا رسد کین گوئی

۴۵

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاکِ همی نمود هر دم هنرے
من ديلم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم در کف هر کوزه گری

۴۶

بر سنک زدم دوش سبوعے کاشی
سرمت بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می گفت سبو
من چون توبدم تونیز چون من باشی

۴۰۷

بر گیر ز خود حساسی اربا خبرے
کاول نوجه آوری و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری

- ۴۰۸ -

پیرے دیدم بہ خانہ خماری
گفتہم نہ ہسی رفتہ کان اخباری
گفتا میخور کہ ہمچو ما بسیاری
رفتدو خبر باز نیامد باری

- ۴۰۹ -

ناکی زغم زمانہ میخون باشی
باچشم پر آب و دل پر خون باشی
می خور بکنار سبز و آب روان
زان بیش گزین دایرہ بیرون باشی

- ۴۱۰ -

تاچند حدیث ینچ و چہار ایساقی
مشکل چہ یکی چہ صد ہزار ایساقی
خاکیم ہمہ چاک بساز اہمطرب
بادیم ہمہ بادہ بیار ایساقی

- ۴۱۱ -

تا چند زیاسین ورات اے ساقی
بنویس بمی خانه برات ای ساقی
روزے که برات ها بمیخانه برند
آن روز بود شب برات ای ساقی

۴۱۲

نادرین نواست استخوان و رکوبی
از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ارخصم بود رستم زال
منت هکس ار دوست بود حاتم طی

- ۴۱۳ -

تا کی غم آن خورم که دارم یانی
وین عمر بخوشدلی گذارم یانی
پرکن قدح باده که معاوم نیست
کلین دم که فرو برم بر آرم یانی

- ۴۱۴ -

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
میخور چو در این جهان آفتناکی
چون اول و آخرت یجز خاکی نیست
انکار که بر خاله ده در خاکی

- ۴۱۵ -

چندان که نکلامی کنم هر سوئی
از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحر اچو بهشت است ز دوزخ کم کو
بنشین به پشت بسا بهشنی روئی

- ۴۱۶ -

چون هست ز ماه در شتاب ایساقی
رنه بکهم جام شراب ای ساقی
هنه کام صبح قفل از در کشما
می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

— ۴۱۷ —

چون می ندهد اجل امان ایساقی
درده قدح شراب هان ایساقی
غم خوردن یهوده نه کار دل ماست
با این دوسه روزه در جهان ایساقی

— ۴۱۸ —

چون واقفی ای پسر زهر اسراری
چندین چه خوری یهوده هر نیماری
چون می نرود باختیارت کاری
خوش باش در این نفس که هستی داری

— ۴۱۹ —

خواهی که اساس عمر و حکم بایی
یا که چند عالم دل بی غم بایی
فارغ منشین ز خوردن باره صافی
یا لذت عمر خود دمامم بایی

-- ۲۲۰ --

مخوشباش که پخته اند سودای تودی
ایمن شده از همه تمنای تودی
روشاد نری که بی نقاضای تودی
دادند قرار کار فردای تودی

-- ۴۲۱ --

در کار گه کوزه کری کردم رای
در پایه چرخ دبدم اسما پسای
میکرد دایر کرده را دهنه و سر
از کلاه پادشاه و از پای کدایی

-- ۴۲۲ --

درده می لعل مشکبو ای ساقی
تا باز رهم ز کنگو ای ساقی
یاک کوزه می ده از انش که دهر
خاک من و تو کند سبو ای ساقی

- ۴۲۳ -

درده قدحی ز لعل ناب ای ساقی
بر کیر زانشم بآب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت
دست من و دامان شراب ایساقی

- ۴۲۴ -

در سنك اكر شوى چونار ایساقی
هم آب اجل كند كذار ایساقی
خاكیست جهان غزل بخوان ایعطرب
باد است نفس باده یار ایساقی

- ۴۲۵ -

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قهنا بود زمن میمانی
در گردش خویش اكر مرادست بدی
خود را برها بشی ز سرگردانی

۴۲۶

رو به خبری کرین اسکر ما خبرے
نا از کف مسنان از باد خوری
نو به خبرے به خبری کار تو نیست
هر به خبری را نرسد بی خبری

۴۲۷

زان کوزه می که نیست دروی ضرری
بر کن قدحی بخور بهی ده دگری
زان پیشتر ای پسر که در رهگذری
خاک من و نو کوزه کسد کوزه گری

۴۲۸

جز راه فاند ران میخانه موی
جز داده جز سماع و جز دارمجوی
بر کف قدح داده و بردوش سدوی
می نوش کن ای بکار و بهوده مگوی

ز نهار کنون که میتوانی باری
 مردار ز خاطر عزیزان باری
 کین مملکت حسن نماند جاوید
 از دست تو هم برون رود یکباری

سازنده کار مرده و زنده توئی
 دارنده این چرخ پراکنده توئی
 من گرچه بدم خواه این بنده توئی
 کس را چه گنه چو آفریننده توئی

شمعست و شراب و ماهناب ایساقی
 در شیشه مئی چو اعل ناب ایساقی
 از خاک رار ابن دل پرانش را
 بر باد مده یسار اب اے ساقی

۴۳۲

شیخی بزن فاحشه گفنا مستی
هر لحظه بدام دیگری پاستی
کفنا شیخا هر آنچه کوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی

۴۳۳

صبحی خوش و خرم است خیزایساقی
در شیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی بمن آور و غنیمت میدان
این یکدمه نقد را و فردا باقی

۴۳۴

کر آمدنم به من بدی نا آمدنی
و نیز شدن بمن بدی کی شدنی
به آن نبدم که اندر بن دهر خراب
نه آمدمی نه شدنی نه بدمی

۴۳۵

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکانات در آتش باشی
این هست ولی زهر دو عالم خوشتر
این یکدمه کنز شراب سرخوش باشی

۴۳۶

گردست دهد ز خز کدم نانی
و زمی دومنی ز کوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی بود او نه حدهر ساطعانی

۴۳۷

گر هست ترا در این جهان خستری
زینهار مزین بی می و ساقی تفسی
پیش از من و تو بیمار بودند بسی
دنیا نکند کرای ازار کسی

ماومی و معشوق و صبوح ایساقی
 از ما ناید نوبه نصوح ای ساقی
 ناکی خوانی قصه نوح ای ساقی
 پیش ارسبک راحت روح ایساقی

هان کوزه گرا پدای کر مرشباری
 تا چند کنی بر دل ادم خوارے
 انگست فریون و کف کیخسرو
 بر چرخ نهاده چه می پنداری

هان تابر مسلمان بدرستی نشوی
 یا از در نیکوان نرستی نشوی
 مخور که بخوردن و بنا خوردن می
 کر ات دو زخی بهشی نشوی

۴۴۱

هر رهگذرم هزار جادام نهی
گوئی که گیرمت اگر گام نهی
یک ذره ز حکم نوجوان خالی نیست
حکمم تو کنی و عاصیم نام نهی

۴۴۲

هکام سباده دم خروس سحرے
دانی که چرا همی کند نوحه کری
یعنی که ندودند در آئینه صبح
کز عمر شبی گذشت و نو پیخبرے

۴۴۳

هکام دیرخ اے صنم فرخ پی
بر ساز نرانه و ییش آور می
کاکنند بخاک صد هزارای جهم کی
این آمدن نیرمه و رفتن دی

یارب بگشای رمن از رزق دری
 بی منت مخلوق رسان ماحضری
 از باده چنان مست ننگه دار مرا
 کز بیخبری نباشدم درد سری

رباعیات

شاهزاده محمد هاشم میرزا

✽ افسر ✽

امید شگوفه ایست کوشش بر آن
کوشش مرغی امید بال و بر آن
کوشش ز امید زاد و از آن همه چیز
نومید مشو که جان نهی بر سر آن

آروز که میرفت بت عهد شکن
آهم ز فلک گذشت و اشک از دامن
بگریستم و بگفتم ای دل بشکیب
خندید بمن گفت شکیبائی و من
ذم ستمگشی و ستمگری

تا گشت ستمگری شود پاک درو
تا آنکه ستمگری نروید از نو
این خوی ستمگشی برون کن از سر
نه زور بکس بگو نه از کس بشنو

ذم و نگردي

در کار بکوش تا جوانمرد شوی
زینهار اگر ز کار دل سرد شوی
در خانه نشستن و بیسختی مردن
صد بار به است از آنکه واکنزد شوی

در حسن دعاشرت

از صحبت مردمان دل آزرده مشو
گیرم که نمپسندی افسرده مشو
سرسبز بزی چو غنچه عمری باخار
همچون گل سرخ زود پژمرده مشو

در چاره جفائی

چون حادثه سخت کند روی نبرد
کپی چاره توان چاره هه یاید کرد
ور چاره ندانست غم نمیباید خورد
غم جان و تن کاهید و افزایش درد

از لاله بیاراست بهاران نُن کوه
از دشت نکوتر است پیزامن کوه
باید بکشیم بایے از دامن دشت
باید بزیم دمت در دامن کوه

از دست غم هجر نو خون شد دل من
سرگشته صحرای جنون شد دل من
با آنهمه دنوازی و دلدارے
یک روز نپرسی تو که چون شد دل من

ای عالم بی عمل چرا تندیشی
هر چه ز دیگران گرفتی پستی
آیا نو مطیع امر مولای خودی
آیا نو مخالف هواے خویشی

❁ ❁

دل جور تو ای مهر گسل میخواست
 میسوزد و باز متصل میخواست
 ورزیدن عشق کار هر بیدل نیست
 عاشق شدن روی تو دل میخواست

دستی بمن آن نیکار سر دست بداد
 داد دل من که برد و بشکست بداد
 از پای در آورد مرا در ره وصل
 عمری بگذشت ناشبی دست بداد

ای مات اگر چه سخت و مشکل باشد
 باید که وکیل با تو یکدل باشد
 هم مسلک و هم عقیده هم گریز نبود
 آئینه افکار موعک باشد

ترجمه از رسنو

هر طرز نوی که در جهان روی نمود
نه از همه دبرتر فرا کبر نه ژود
نه پیش رو طرز نو بن باید شد
نه پی سپر رسم کهن باید بود

در حسن آزادی

ای مرغ چو آزاد برائی ز قفس
آزادی مطلق نکنی هیچ هوس
آزادی سودمند آن باشد و مس
کروی رسد زبانی آزادی گس

در ملامت ستمگران

تا چند ستم کنید بر رنجبران
از کشت کسان خورید چون جانوران
با مال کنید دست رنج دگران
آخر رحمی به حال خونین جگران



آزوز جهان روی نه بهبود کنند
مردم زمدد کاری هم سود کنند
کز کوشش و کار هر کس آرد بوجود
زان بیش که بهر خویش نابود کنند

وقت عزیز است

اندیشه هر بوده و نا بوده ممکن
تن را بی آرزوش فرسود ممکن
اوقات کران بهای خود را هر کز
الوده و کر های بیهوده ممکن

باز حمت خویش باید گذران کرد
هر کس باید در این جهان گذران
باز حمت خویش تن نماید گذران
آنکس که ود چشم بدست دکران
بر هیئت اجتماع باری است کران

ترجمہ شعر مجنون

ای دل کفتی بعشق فرسود تنم
کرتوبہ کنی زعشق من نیز کنم
من توبہ نمودم تو کدازی زغمش
چون مہد تو من بوئے خود میشکنم

در روز جوانی ز غمت میمیرم
دور از تو نہانی ز غمت میمیرم
ناشاد شوی چون نکری غمناکم
شادم کہ ندانی ز غمت میمیرم

مساوات پسندیدہ

آکس کہ ز حال یکسان غافل نیست
یکسانی مردم بر او مشکل نیست
نا عقل پسندد بمساوات کراے
اندل کہ بحال کس نسوزد دل نیست

؟

انزلف که هاله بر رخ ماهش کرد
کوناہ شبی چو دست بدخواہش کرد
از بخت باز ما شب هجران را
چون روز وصال خویش کوناہش کرد

۲۱۱

هر نقش جهان آورد و باز برد
یا آنکه بادت روزگارش سپرد
در ایام دهر اگر کس نگردد
یک پرده سینماست در چشم خرد

؟

دل گیسست که اندیشه کوئے نو کند
یا آنکه خیال وصل روئے نو کند
این سوخته آخر بهمین ساخته است
روزی بتواند ارزوی تو کند

ایران از ایرانیست
آنرا که هوای سرفرازی هوس است
در کاشن اونه جای هر خار و خس است
ایران باشد همیشه از ایرانی
در خانه اگر کس است یک حرف نیست

دیشب که انومبیلش افروخته رفت
آتش دل از عشق وی اندوخته رفت
با ناله و آه و سینه سوخته رفت
کوئی ره عشق از من آموخته رفت
برای ساعتی که از دوستی
یادگاری رسیده
امید باطاف تو حما کیش نبود
کرد مرا بطالع خویش نبود
عمری بگذشت و ساعتی کردی لطف
خرسنم اگر چه ساعتی بیش نبود



این عمر کرانمایه که بر باد رود
خوش نیست که با خاطر ناشاد رود
خوشباش بشادمانی دشمن و دوست
نا از که غم جهانت از یاد رود

زن کم تر از مرد نیست

دست چپت از راست ندارد کم و کاست
میکرد اگر کار قوی بود چو راست
گر زن نبود چو مرد به صبر شماست
از بهر زنان علم و هنر باید خواست

در تعلیم و تربیت زنان

اینکس که بمرد وزن جهانرا اراست
علم و عمل و معرفت از هر دو خواست
ان را همسر علم شد افزود بخویش
این غوطه ور چهل شد از خویش بکاست

❁ ❁

ماهی که بجای چشم جان روشن کرد
پرتو فکن رخس جهان روشن کرد
آنمابه سوار آسمان پیمای شد
چرخ ز دو چشم آسمان روشن کرد

از خرمن عالم و معرفت خوشه بگیر
از همت خویش بهره نوشه بگیر
نا چند اسیر وهم و خنجیر خیال
پرواز کن از دو عالم و گوشه بگیر

چون عشق نموده هیچ کاری منگال
مسکله بر آرد آن عشق و ای مهر گسل
ورزیدن عشق مرد می خواهد مرد
ورزیدن عشق دل هبی خواهد دل

برهیز کن از هر که بداندیش بود
هر چند که نزدیکترین خویش بود
جدوار ۲ اگر ضرر دهدیش بود ۱
نوشی که زیان رساندت نیش بود
افسر

۱۹۷۹

و ۱۲

۱۲۷۹

تاریخ

- ۱ - بیش بدترین زهر قدیم
۲ - جدوار تریاق منحصر آنست



شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر

شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر